



خاطره‌هایی که زنده مانده‌اند

و بیمه داری، حقوق سر موقع است و نگران پاس کردن چک هایت نیستی. این طوری می‌توانی آینده خوبی هم برای زن و بچه‌ات بسازی. ارتشی که باشی از این شهر به شهر دیگری می‌روی و با آدم‌های زیادی آشنا می‌شوی. اما بحث ازدواج و وزن و زندگی که می‌شد، می‌گفت اول من باید به آرزوهای خودم برسم که دست دختر دیگری را بگیرم و بیاورم توی خانه خودم. او هم آرزوهایی دارد که من باید برآورده‌شان کنم. ابو الفضل بیست و پنج ساله بود. اما مسیری رافت که خیلی هادر یک عمر هم به آن نزدیک نمی‌شوند. او زندگی را روی سطح زمین جا گذاشت و به عمق دریا هارفت. برای خانواده‌اش، نبودنش دردناک است. اما این درد با فهمی عمیق همراه شده؛ اینکه او به چیزی رسیده است که می‌خواست. شاید به همین دلیل است که مادرش محکم و باصلابت از او ویژگی‌های پسرش حرف می‌زند. پدرش با وجود دل‌تنگی از انتخابش دفاع می‌کند و خواهرش هنوز بال‌بختند از او یاد می‌کند؛ لب‌خندی که در پس آن، دل‌تنگی و غربت زیادی پنهان است.

وقتی از خواهر ابو الفضل می‌پرسم آیا با برادرش هیچ بحث و درگیری نداشته است، می‌گوید: هیچی. مادر خانه‌مان راحت باهم حرف می‌زنیم. موضوع پنهانی وجود ندارد؛ حتی درباره سخت‌ترین لحظات و مسئله‌ها. نه تعارفی وجود داشت و نه رودربایستی داشتیم. برای خواهر، ابو الفضل بخشی از زندگی روزمره بود. او آرزوهایی می‌گوید که برادرش قبل از رفتن و استخدام در نیروی دریایی ارتش، سخت‌کاری می‌کرد. از صبح تا شب، بادست‌هایی زخمی و خسته. اما حتی در آن شرایط، وقتی تماس می‌گرفت، صدایش پراز انرژی بود. «وقتی ابو الفضل وارد ارتش شد، او خوشحال بود. ذوق داشت. به مادر می‌گفتم: «دوست داری پسرت کنار تو ناراحت باشد یا کاری را که دلش می‌خواهد، انجام دهد و موقع تلفن زدن خوشحال باشد؟» برای همین، همراهش خوشحال بودیم؛ چون داشت از کارش لذت می‌برد. این طور مواقع دیگر سختی‌اش را نمی‌بینی و برای کسی از مصیبت‌ها حرف نمی‌زنی. از نگاه خواهر، ابو الفضل درباره ازدواج جور دیگری فکر می‌کرد. خواهرش می‌گوید: یاد می‌آید به او می‌گفتم می‌روی توی ارتش

میان دل بستگی و باور

پدر که خودش سال‌ها در فضای نظامی بوده است، دلش نمی‌خواست پسرش همان مسیر را برود. بیشتر از هر چیزی می‌خواست بماند، کنار دستش باشد، کمک حال روزهای پیری‌اش؛ «دوست داشتم بماند که هوای ما را داشته باشد. گفتم بمان همین جا. برایت مغازه‌ای راه می‌اندازیم. ولی می‌گفت تو خودت به مامی گفتی باید به این مملکت خدمت کنیم. حرف‌های خودم را به خودم یادآوری می‌کرد. «همین جمله، برای پدر کافی بود. وقتی ابو الفضل خبر مأموریت «دنا» را داد، چیزی را پنهان نکرد؛ چون قرار بود سفری معمولی باشد تا رفتن به دل جنگ. قرار بود بروند و برگردند اما چه کسی از روزهای بعدش خبر دارد؟ تماس‌های مکرر و پرس و جوی اطرافیان، اما ماجرا را به سمت دیگری سوق داد. از اینکه در یک روز پنج نفر با او تماس بگیرند و حال پسرش را بپرسند، دلشوره گرفته بود. او را نگران کرد. کم‌کم فهمید اتفاقی افتاده است ولی هنوز امید داشت.

پدر می‌گوید اولش گفتند شاید زخمی شده و در بیمارستانی در هندوستان یا شاید بنگلادش یا حتی سریلانکا بستری است. اما وقتی شنید باید برای هر اتفاقی آماده باشد، فهمید ماجرا جدی‌تر است. او اول خودش را برای هر خدای آماده کرده بود. پدر می‌گوید بدترین لحظه، زمانی بود که هیچ خبر قطعی وجود نداشت. نه می‌توانستند بگویند زنده است، نه شهادتش را تأیید کنند. گفته بودند مدتی مفقود بوده. همین بلا تکلیفی، از هر چیزی سخت‌تر بود. بالاخره خبر رسید که پیکرش را پیدا کرده‌اند. اول پدر فهمید و نرم نرم، باقی اعضای خانواده را هم از این واقعه باخبر کرد.

چرا به ناو دنا حمله شد

روز ۱۳ اسفند سال ۱۴۰۴ ناوچه نظامی دنا که از یک رزمایش بین‌المللی در کشور هند برمی‌گشت، در بحبوحه حمله دشمن آمریکایی صهیونی به کشورمان در سواحل سریلانکا، توسط دواژ در زیر دریایی آمریکایی هدف قرار گرفت و از بین ۱۳۶ خدمه آن ۱۰۴ نفر به شهادت رسیدند و بیکر ۲۰ نفر از آن‌ها پیدا نشد. ناو دنا در زمان رزمایش به هیچ سلاحی مسلح نبود و رئیس‌جمهور آمریکا در پاسخ به اینکه «چرا به این ناو حمله کرد؟» گفت برای سرگرمی و تفریح این کار را کرده است.